

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۵ فبروری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۵۲)

روزهای دشواری را از سر گذرانیم

زمستان سال ۱۳۷۳ را در کارته چار به سر بردیم. جنگ کوچی به کوچی آرام گرفته بود ولی تنظیم ها از کوه ها راکت می زدند. سنگرکشی و موضعگیری ادامه داشت. خانواده عروسم که دو سرک بالاتر از ما زندگی می کرد، حادثه بدی را دید. پدر پیر شان در اتاق منزل بالا خواب بود که دو راکت راساً در همان اتاق اصابت کرده او را شهید ساخت. دو دخترش که خواهران عروسم بودند، با ما زندگی می کردند.

در بهار ۱۳۷۴ خانه ما هم راکت خورد و همه به خانه دامادم که در نزدیکی خانه ما قرار داشت پناه بردیم. جنگ بین تنظیم های حرکت محسنی و وحدت شروع شد. ما سه فامیل ۱۵ روز در خانه دامادم محبوس ماندیم. مواد غذایی خلاص شده بود و فقط روزی یک بار نان می خوردیم و نمی توانستیم حتی اریکین را روشن کنیم.

بالاخره داماد و پسر و خسریه پسریم تصمیم گرفتند دیوار را سوراخ کنند تا رفت و آمد به تشناب آسانتر گردد. افراد تفنگدار از صدای بیل و کلنگ دانستند که در اینجا کسی است. آمدند و با داشکه به دروازه ما فیر کردند. ما که شنیده بودیم در افشار هر کس دروازه را بر روی افراد مسلح باز کند او را می کشند، لذا صدا کردم: فیر را بس کنید، دروازه را باز می کنیم. با زحمت سنگ ها را دور و دروازه را باز کردیم. تمام افراد در هر کنج حویلی پراکنده شده و شروع به کشیدن چرس کردند. چهره های عجیب و وحشتناکی داشتند. یکی از آنان شمشیر در دست داشت. در بین شان یکی هم منصور برادر حاجی سلطان آمر حوزه یازدهم آن وقت بود.

با آنان با بسیار نرمی و حتی عذر و زاری صحبت می کردم که مبدا عصبانی شوند. برای آنان قصه کردیم که ما در اینجا بند مانده ایم و می خواهیم به طرف شهر برویم. همین منصور نام که سرگروپ بود، برایم گفت: شب شما را از گردنه سخی انتقال می دهیم، یک زینه هم با خود بگیرید. فوراً دانستم که اینان به دختران نظر بد دارند. چاره ای نداشتم و هیچ چیزی نگفتم. گفتند، شما در اینجا عیش دارید، آرام افتاده اید، ما گرسنه و تشنه در جنگ هستیم. از دور برایش خانه ام را نشان دادم و گفتم: ببین، آن خانه از ما است و در آن هر چیزی است، مرغ هم داریم. با آنان یکجا به طرف خانه رفتیم که قبلاً به دست افراد حوزه دهم که آمرش عمراخان جمعیتی نام داشت، چور شده بود. دزدان تمام مرغ ها را کشته بودند. یک دیگ پر از برنج و مرغ در صحن حویلی بالای دیگدان قرار داشت. حویلی پر از پر مرغ بود.

با عجله اتاقی را که مواد غذایی در آن بود، باز کردم و گفتم: بیایید و بگیرید. آنان پوش توشک ها را با برچه پاره کردند و آن را پر از برنج نمودند، مقداری هم روغن گرفتند. با جمعیتی های مسلح از خانه، با مقداری مواد غذایی بیرون شدم تا به طرف خانه دامادم بروم که در همین لحظه فردی نزدیک آمد و دستانم را بوسید و گفت: «رئیس صاحب سلام و علیک، من برادر آقا گل خان هستم، ما خوبی های شما را به برادرم و فامیل ما فراموش نمی کنیم...» راست بگویم تا امروز آقا گل خان را به یاد نمی آورم، فقط برای نجات اولادهایم گفتم: خو، چطور هستید، فامیل خوب هستند، آقا گل خان خوب است؟ او پرسید: چه امر و خدمتی؟ گفتم: برادر، فقط ما را از اینجا بکش! گفت: من خودم چیزی کرده نمی توانم، ولی با آمر صاحب تماس می گیرم تا او کاری کند. گفتم: درست است.

او با آمر «صاحب» تماس گرفت و گفت: اگر هزاره نیستند کمک شان کنید و اگر هزاره هستند بلا ده پس شان، فقط رهای شان کنید. برادر آقا گل خان در جوابش گفت، نه از خود ما هستند. آمر «صاحب» برایش گفت: اینطور که است، یک کاماز در پهلوی فابریکه یخ سازی می آید تا آنان را انتقال دهد. به یاد دارم که در همین گیر و دار یک نفر نزدیک آمد و به صورت پنهانی گفت: معطل شب نشوید، زود خود را بکشید. دانستم که حدسم در مورد نیت پلید افراد که دختران بود درست است. عمراخان آمر حوزه دهم برای ما مشوره داد که چون موتر کاماز می آید، تمام سامان و مال قیمتی تان را بیاورید و با خود انتقال دهید. من هم خوش شدم و به کمک هم تمام اشیای قیمتی سه فامیل را آوردیم و منتظر کاماز ماندیم، ولی موتر نیامد. عمراخان ظاهراً مخابره کرد و با آمر «صاحب» بار دوم تماس گرفت که موتر چه شد.

آمر «صاحب» نبود و قومندان بابه جلندر گفت که کاماز نیست موتر خورد می آید، آنان را از طریق محبس تا تانک تیل دهمزنگ انتقال دهید. در همین اثنا افراد عمراخان با وحدتی ها به درگیری پرداختند و زد و خورد بین شان صورت گرفت.

ما همه وحشت زده شده بودیم. عمراخان آمد و گفت پشت سامان نگریدید، فقط خود را نجات دهید. اتاقی که در آن سامان ها را گذاشته بودیم، قفل کرده کلید آن را برایم داد و گفت بروید؛ کالاهای تان امانت است، وضع که آرام شد بیایید و آن ها را ببرید.

ما از آنجا رفتیم. دو سه روز بعد وقتی آمدم تا کالاها را ببرم، دیدم اتاق خالی خالی است. یک توته مال هم نبود. دانستم که کاماز نیامدن و فیر و فیربازی عمراخان به خاطر ترساندن و بیرون کردن ما همه ساختگی و دروغ بود. باقی سامان خانه را به این خاطر نبردم که تمام وسایل سره و خوب از دست رفته بود. ولی بار دیگر وقتی برای خبر گیری خانه آمدم، دیدم خانه کاملاً خالی است و دزدان حتی دستاس و هاون را هم با خود برده بودند.